

دوست من، سلام

# من فکرم را می برم

سعی کن ۵ دقیقه به هیچ چیز فکر نکنی! فکر کنم باید گوش‌هایت را بگیری تا چیزی نشنوی! حالا چشم‌هایت را هم ببند! باز هم نشد؟ می‌بینی فکر کردن چه قدرت زیادی دارد. پس سعی کن همیشه فکرهایت را خودت انتخاب کنی و به هر جا که می‌خواهی ببری؛ مثلاً به جای اینکه به کار بد امروز دوستت فکر کنی، به چیزهای خوب فکر کن؛ به این روزهای قشنگ بهاری! به پروردگاری که این همه زیبایی و فکرهای قشنگ را آفریده! مطمئن باش فکرهای خوب، باعث پیشرفت تو می‌شود.

افسانه موسوی گرمارودی



# زنبیل مامان

● دوشعراز: افسانه شعبان‌نژاد

من نشسته‌ام تنها  
در کنار دادم  
گریه می‌کند، باید  
من مواظبش باشم

● صبح زود، مامانم  
باز هم شده بیدار  
او دوباره با زنبیل  
رفته تا دم بازار

● خوش‌به‌حال آن زنبیل  
چون که در خیابان است  
دست او همین الآن  
توی دست مامان است

شعر

## سوزن

دوباره مادر آورد  
نخ و سنجاق و سوزن  
که یک دامن بدوزد  
برای خواهر من

● ولی سوزن نوکش را  
به دست او فرو کرد  
نوک انگشت او را  
کمی رنگ لبو کرد

● بدون گریه، مادر  
لباس تازه را دوخت  
تمام شب دل ما  
برای دست او سوخت



# پیتزای گنجشک

ناصر کشاورز

گر به ای هستم گرسنه  
مانده‌ام در زیر باران  
کاشکی پیتزای گنجشک  
داشتم می‌خوردم الآن



کوچه‌ی بالایی ما  
یک درخت صاف دارد  
لابه‌لای شاخه‌هایش  
یک شکم با ناف دارد



لانه‌ی گنجشک کوچه  
توی ناف این درخت است  
غصه خوردن راحت، اما  
خوردن گنجشک سخت است

تصویر: رضا مکی

داستان

سرور گیتی

# یک انبیل پیر

صبح زود بود. خمیازه کوچولو از خانه بیرون دوید و به خیابان رفت. یک اتوبوس از راه رسید. خمیازه، سوار اتوبوس شد و گفت: «سلام! آقای راننده!»

پُف ف ف ف  
خُر ر ر ر  
پُف ف ف ف  
خُر ر ر ر  
پُف ف ف ف





# از خواب

راننده می‌خواست بگوید: سلام... که یک دفعه... خرخر... خوابش برد.  
اتوبوس تلو تلو خورد. پلیس سوت زد. مردم داد زدند: «خمیازه کوچولو!  
زود پیاده شو!»

خمیازه از پنجره بیرون پرید و افتاد روی درختی که پر از شکوفه بود. خمیازه گفت: «سلام درخت قشنگ!»  
درخت می‌خواست بگوید: سلام... که یک دفعه... خرخر... درخت خوابید و همهی شکوفه‌هایش بر زمین ریخت.  
خمیازه غصه‌اش شد. دستش را زیر چانه گذاشت و چشم‌هایش را بست.  
- سلام!

خمیازه چشم‌هایش را باز کرد. یک کرم ابریشم کنار او نشسته بود.  
کرم گفت: «چه خوب شد آمدی! من می‌خواهم بخوابم. اما خوابم نمی‌برد.»  
خمیازه با خوش حالی گفت: «راستی؟! چه خوب!»  
کرم، دور خودش و خمیازه، پیله بست. بعد دستش را دور گردن خمیازه گذاشت و توی پیله خوابید.  
روزها گذشت. هفته‌ها گذشت. در یک شب مهتابی، پیله باز شد و پروانه‌ی سفیدی از توی آن پر کشید. کمی بعد  
خمیازه هم از توی پیله بیرون آمد.  
خمیازه به یک پری کوچولو تبدیل شده بود. پری کوچولویی که یک زنبیل پر از خواب‌های قشنگ داشت.

# راست می‌بیزد

ریزه‌میزه گفت: «نه! من دنبال او که نبیز، بیزم.»  
 بیزبیزها رسیدند. کله‌گنده دست ریزه‌میزه را گرفت. او را کشید و گفت: «با این حرف نبیز!»  
 ریزه‌میزه دستش را کشید. لپ‌قرمزی به کمک کله‌گنده آمد. دست دیگر ریزه‌میزه را گرفت. ریزه‌میزه جیغ زد: «ولم بی‌بیزید! من دیگر بزرگ بیزم!»  
 پاهایش را سفت کرد تا از جایش جنب نخورد، گفت: «من می‌خواهم او را که نبیز پیدا بیزم.»  
 دماغ‌نیزه‌ای از پشت سر، ریزه‌میزه را هل داد. شل‌وول رو به پروانه کرد و گفت: «تو گولش زده بیزی؟»  
 پروانه چند دور دور آن‌ها چرخید و گفت: «من آن یکی را که نبود، به شما نشان می‌دهم.»  
 کله‌گنده و لپ‌قرمزی دست ریزه‌میزه را ول کردند. ریزه‌میزه گفت: «راست می‌بیزی؟!»  
 پروانه گفت: «باید به حرفم خوب گوش کنید و هر کاری که می‌گویم، انجام بدهید.»  
 پشه‌ها به هم نگاه کردند و گفتند: «کلک نبیزه!»  
 کله‌گنده گفت: «خطرناک بیز؟»  
 پروانه خندید: «خطرناک نیست. به جایی که هستی، خوب نگاه کنید.»  
 بیزبیزها به شاخه‌ها و برگ‌های درخت نگاه کردند. پروانه گفت: «همه چیز را دیدید؟»  
 پشه‌ها سر تکان دادند. پروانه گفت: «دنبال من بیاید.»  
 پروانه پرید. با اجازه‌ی کله‌گنده، بیزبیزها دنبالش راه افتادند. پروانه از درخت دور شد. روی بوته‌ی گلی، کنار جوی آبی نشست.  
 بیزبیزها هم کنارش نشستند.

بیزبیزپشه‌ها از بس گشتند، حسابی خسته شدند. شل‌وول همان طور که روی سنگ ول شده بود و زیر آفتاب، شل شده بود، گفت: «گشتن دیگر فایده نبیزد.»  
 بقیه‌ی بیزبیزها هم دیگر حال این‌ور و آن‌ور رفتن نداشتند. دماغ‌نیزه‌ای گفت: «چی کار بی‌بیزیم؟»  
 ریزه‌میزه که بالای سر آن‌ها می‌پرید، گفت: «باید او را که نبیز پیدا بی‌بیزیم.»  
 لپ‌قرمزی گفت: «من که خسته بیزم.»  
 کله‌گنده هم دیگر حوصله‌ی گشتن نداشت. با دست تپلش، کله‌اش را خاراند و گفت: «افراد بیز به سوی خانه.»  
 ریزه‌میزه اصلاً دلش نمی‌خواست به خانه برگردد. گفت: «من نمی‌بیزم.»  
 پشه‌ها با تعجب گفتند: «چرا نمی‌بیزی؟!»  
 ریزه‌میزه همان‌طور که پرواز می‌کرد، گفت: «من باید پیدا بیزم.»  
 و پرواز کرد و رفت. کله‌گنده عصبانی شد. داد زد: «از دستور من سرپیچی می‌بیزی؟!»  
 راه افتاد دنبال ریزه‌میزه. بقیه‌ی پشه‌ها هم دنبالش رفتند. لپ‌قرمزی گفت: «چه قدر لجباز بیز!»  
 ریزه‌میزه به طرف درخت‌ها پرواز کرد. لای شاخه‌های درختی پروانه را دید. گفت: «تو این جا بیزی؟!»  
 پروانه گفت: «تو هنوز دنبال جوابی؟»





پروانه گفت: «به دور و برتان خوب نگاه کنید.»  
بیزبیزها به جوی آب و بوته‌های گل نگاه کردند. پروانه  
گفت: «شما قبلاً کجا بودید؟»

بیزبیزها گفتند: «روی درخت بیزیم.»

پروانه گفت: «این جا نبودید؟»

کله گنده گفت: «تو مگر خنگ بیزی؟»

لپ قرمزی گفت: «ما این جا نبیزیم.»

پروانه به چشم‌های ریز و سیاه

پشه‌ها نگاه کرد و گفت: «کسی که

این جا نبود، شما بودید.»

بیزبیزها به هم نگاه کردند. ریزه‌میزه

گفت: «معنی این چی بیز؟»

پروانه گفت: «یعنی شما نبودید. من

نبودم. خیلی چیزهای دیگر هم نبود.»

بیزبیزها درست از حرف‌های پروانه سر در نمی‌آوردند.

لپ قرمزی گفت: «یعنی او که نبیز، ما بیزیم؟»

پروانه سر تکان داد. بیزبیزها گیج شده بودند.

باورشان نمی‌شد آن یکی که نبود، خودشان بودند.

سرشان را توی هم بردند و وز وز راه انداختند:

پس او که نبیز، ما بیزیم؟!

خب اگر او که نبیز، ما بیزیم، پس او که بیز،

کی بیز؟

راست می‌بیزد، او که بیز، کی بیز؟

او که بیز، کی بیز؟

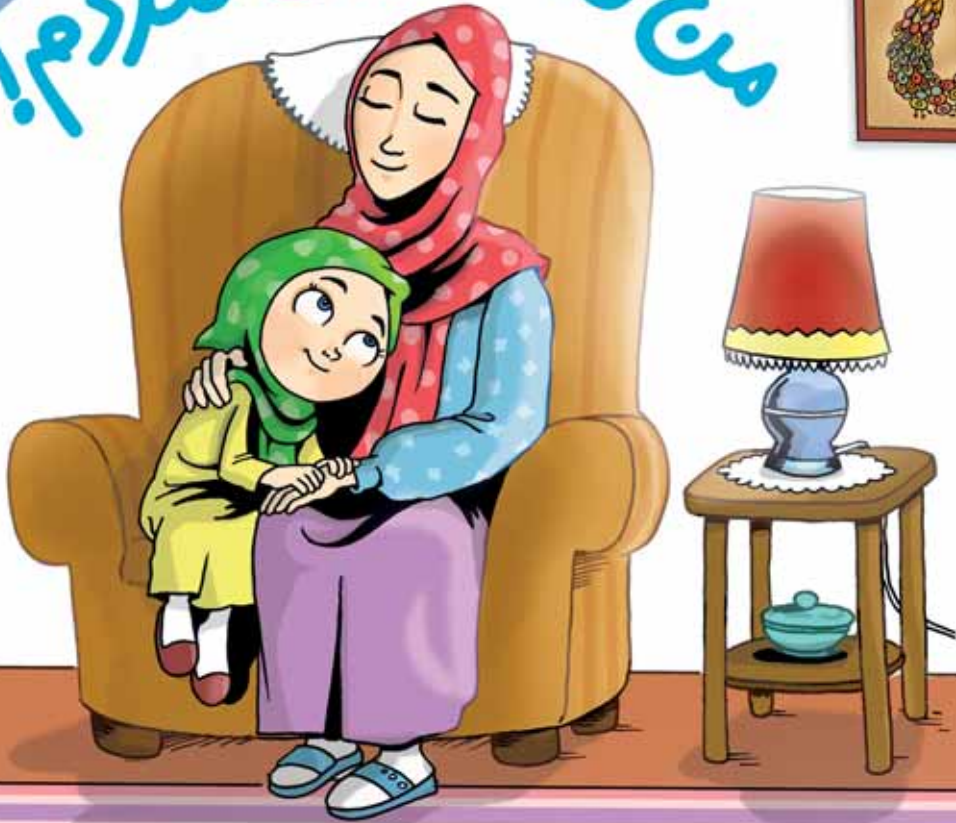
سؤال تازه‌ای ریخت توی کله‌ی پشه‌ها. بیزبیزها سرشان

را بلند کردند تا از پروانه بپرسند؛ اما پروانه نبود، رفته بود.

بیزبیزها راه افتادند تا جواب سؤالشان را پیدا کنند.

# مغازه کار بدی ندارم!

خوب، بد، زشت  
علیرضا شوقی



کار بد است؛ ولی دوست تو از دستت ناراحت می شود. این جا رنجیدن دوست، نشانه‌ی بد بودن کار تو نیست! بعدها که بزرگ تر شدی و کتاب‌های بیشتری خواندی، بهتر متوجه می شوی. ما با خواندن قرآن و حدیث‌ها چیزهای زیادی یاد می گیریم.»  
گفتم: «حالا اگر اشتباهی کار بدی انجام دادم، چه می شود؟»

مامان گفت: «اگر از کارت پشیمان شدی و به خدا قول دادی که دیگر آن کار را تکرار نکنی و به جای آن، کار خوب انجام بدهی، خدا تو را می بخشد.»  
سرم را روی سینه‌ی مامان گذاشتم و گفتم: «دلم می خواهد آدم خوبی باشم و هیچ وقت کار بدی انجام ندهم.»

مامان من را بوسید و گفت: «همه‌ی بچه‌ها، آدم‌های خوبی هستند؛ اما اگر مواظب کارهایشان نباشند، ممکن است به کارهای بد عادت کنند.»

مادرم گفت: «بیا این جا بنشین کارت دارم.»  
قلبم شروع کرد به تالاپ تالاپ کردن. گفتم: «باز هم کار بدی کرده‌ام؟ آخر از کجا بفهمم چه کاری بد است و چه کاری خوب؟»  
مامان خندید و گفت: «اول اینکه کار بد، کاری است که دیگران از آن ناراحت می شوند. هر وقت کارت دیگران را ناراحت کرد، بدان کار بدی بوده.»

دوم اینکه وقتی کار بدی انجام می دهی، احساس توبه تو می گوید که این کارت خوب بوده یا بد. تو هر کاری انجام می دهی، باید احساس خوبی از آن داشته باشی. اما بعضی وقت‌ها کسی از تو می خواهد کار بدی انجام بدهی. آن وقت اگر انجام ندادی و او از دستت دلخور شد، عیبی ندارد.»

گفتم: «من که قاطی کردم.»  
مادرم گفت: «مثلاً یک نفر از تو می خواهد در امتحان ورقه‌ات را به او نشان بدهی؛ خب این را می دانی که این



# نوشابه و شیر

شعر

• مریم هاشم پور

پریدم توی یخچال  
دلم نوشابه می خواست  
ولی با کله خوردم  
به شیر و خامه و ماست!

صدای گاو آمد  
بفرمایید... ما ما!  
چه جالب! خانم گاو  
دُکان وا کرده این جا!

•  
چه می شد خانم گاو  
کمی فکر دلم بود  
کنار شیر و دوغش  
دوتا نوشابه هم بود!



• تصویرگر: الهام عطایی آذر



## اتل و متل و بزغاله‌ها • افسانه موسوی گرمارودی

بزی خانم نشسته بود و برای بزغاله‌ها شال می‌بافت. بزغاله‌ها آمدند و نشستند به بازی. یکی ته شال را گرفته بود و می‌کشید؛ یکی هم نخ را قل می‌داد و شیطانی می‌کرد. یکی می‌گفت: «اول شال منو بباف.» آن یکی می‌گفت: «اول شال من.» بزی خانم دید کارش نصفه مانده. با خودش فکر کرد باید بزغاله‌ها را بفرستد دنبال یک چیزی تا بتواند بافتنی‌اش را تمام کند. اما بزغاله‌ها خیلی زرنگ بودند. زودی همه چیز را پیدا می‌کردند. پس فکر کرد آن‌ها را بفرستد دنبال چیزی که اصلاً وجود نداشته باشد.

بزی خانم بزغاله‌ها را صدا کرد و گفت: «کلاف پیچیده، رنگم پریده، پشتم خمیده، هر کی اتلو یا متلو پیدا کنه، شال اولی مال اون!»

بزغاله‌ها زودی رفتند تا اتل و متل را پیدا کنند. بزی خانم ریزریز خندید و گفت: «عجب نقشی خوبی کشیدم.» بعد هم شروع کرد به بافتن.

از آن طرف بزغاله‌ها رفتند و به هر کدام از دوستانشان که رسیدند، گفتند: «مامان بزی کلافش پیچیده، پشتش خمیده، رنگش پریده، اتلو می‌خواد متلو می‌خواد.»

اما هیچ‌کس نمی‌دانست اتل چیه و متل کیه؟! شب که شد بزغاله‌ها برگشتند، اما تنها نبودند. همه آمده بودند تا بفهمند اتل کیه و متل چیه!

بزی خانم که شال‌ها را بافته بود و خوش حال بود، خندید و گفت: «شال بافته، آبگوشت پخته، خونه‌ی رفته، اتل نمی‌خوام... متل نمی‌خوام...»

بعد هم بزغاله‌ها و بچه‌ها را نشانند و گفت: «پاهاتونو دراز کنین، می‌خوام یه بازی جدید یادتون بدم.» بزی خانم همه را نشانند و با آن‌ها اتل متل بازی کرد.

## آن، مان و قندون • هدا حدادی

«آن» یه مورچه بود، «مان» هم یک مورچه بود.

«آن و مان» رفتند و رفتند تا رسیدند به قندون. دهن «آن» آب افتاد، دل «مان» به تاب تاب افتاد.

رفتند توی قندون و شروع کردند به مک زدن قندها؛ اما یه نفر در قندون را گذاشت. «آن و مان» داد زدند: «کمک، کمک!» تا اینکه یک زنبور مهربون، صدایشان را شنید. ویزو ویزکنان، پَرپَرزان، رفت و با پینه‌دوز آمد. پینه‌دوز با دستمال کاغذی‌های روی میز، نوار نوار نوار دوخت. نازک و کلفت، گره زد به در قندون. عنکبوت آمد آویزون. پروانه آمد پر ریزون. پشه آمد وز وزون. مگس اومد گز گزون.

با کمک هم، نوارها را کشیدند و کشیدند. در قندون را انداختند. «آن و مان» آمدند بیرون. خوش حال و خندون. همه با نوارها و قندها جشن گرفتند:

آن و مان نباران / قند و شیرینی باران / آخرشم که پایان.

# هاجستم واجستم

● جعفر توزنده جانی

بزبزی تو صحرا از گرما کلافه شده بود. بدو بدو رفت پیش حوض نقره. تا رسید پرید توی آن. اما حوض آب نداشت. بزبزی گفت: «نقره نمکدون من، چراغ ایوون من، تو چرا آب نداری.»

حوض نقره، حال نداشت، گفت: «نقره نمکدونت نیستم، چراغ ایوونت نیستم. من که از خودم آب ندارم. جوی باید به من آب بده.»

بزبزی رفت پیش جوی و گفت: «هاجستم و واجستم تو حوض نقره جستم، حوض، نقره نمکدونم نشد، چراغ ایوونم نشد. تو به حوض آب می‌دی.»

جوی گفت: «من که از خودم آب ندارم. چشمه باید آب بده.»

بزبزی رفت پیش چشمه و گفت: «چشمه‌ی خوب و مهربون! تو به جوی آب می‌دی، جوی به حوض آب بده؟»

چشمه گفت: «من که از خودم آب ندارم، کوه باید آب بده.»

بزبزی رفت پیش کوه و گفت: «کوه بلند باشکوه! تو به چشمه آب می‌دی، چشمه به جوی آب بده، جوی به حوض؟»

کوه گفت: «من که از خودم آب ندارم. باید ابر سیاه تپلی به من برف بده، بارون بده. منم به چشمه، آب بدم.»

بزبزی از آن طرف کوه پایین رفت. چشمش به ابر سیاهی افتاد که نفس زنان توی آسمان می‌رفت.

داد زد: «ابر سیاه تپلی! می‌بای به کوه برف بدی، بارون بدی، کوه به چشمه آب بده، چشمه به جوی، جوی به حوض تا حوض بشه نقره نمکدون من، چراغ ایوون من؟»

ابر سیاه گفت: «نه، نه جون! کی حال داره تا کوه بیاد. دارم می‌رم دکتر؛ قرص بده، دوا بده، یک کمی لاغر بشم. اون وقت می‌بام به کوه، هم برف می‌دم، هم بارون.»

بزبزی گفت: «اگه به کوه بارون بدی، برف بدی من اجی می‌کنم، مجی می‌کنم تو رو مثل بقیه لاغر می‌کنم؟»

ابر سیاه حرف بزبزی را قبول کرد. آمد روی کوه تا توانست باران ریخت. کوه به چشمه آب داد. چشمه به جوی، جوی به حوض. بزبزی خوش حال و خندان رفت پیش حوض. دید حوض شده آینه. بعد الکی اجی کرد و مجی کرد و به ابر گفت خودش را در آینه‌ی حوض نگاه کند. ابر سیاه نگاه کرد. دید لاغر و زیبا شده. خوش حال، رعدی زد و برقی زد و توی تمام دشت را آب باران کرد. بزبزی هم پرید توی حوض و گفت: «حالا نقره نمکدونم می‌شی؟ چراغ ایوونم می‌شی؟»

حوض نقره که حالا آب داشت، گفت: «هم نقره نمکدونت می‌شم، هم چراغ ایوونت.»

بز آب بازی کرد و خواند: «هاجستم و واجستم تو حوض نقره جستم، نقره نمکدونم شد، چراغ ایوونم شد.»



نشانی خدا

مجید ملامحمدی

# دعا برای همسایه‌ها

امام حسن (ع) در رختخواب خود، از این پهلو به آن پهلو می‌غلتید. نصف شب بود؛ اما مادر هنوز بیدار بود. ماه روشن و زیبا از وسط آسمان به آن‌ها می‌خندید. امام حسن (ع) به مادر خیره شد. صورت مهربان مادر رو به آسمان بود و لب‌هایش آرام آرام می‌جنبید. امام حسن (ع) فهمید که او مثل هر شب مشغول نماز شب و عبادت است. او داشت یک دعا را با خود تکرار می‌کرد. دعای او برای همسایه‌ها بود. گاهی یکی یکی، اسم آن‌ها را می‌برد و برایشان آرزوی سلامتی می‌کرد.

راز و نیاز مادر تا اذان صبح طول کشید. امام حسن (ع) هم خوابش نبرد. نماز صبح را که خواندند، از مادر پرسید: «مادر جان! چرا حتی یک‌بار برای خودمان از خدا چیزی نخواستید و دائم برای دیگران دعا کردید؟»  
حضرت زهرا (س) با مهربانی به ایشان نگاه کردند و جواب دادند: «فرزندم، اول همسایه، بعد خانه.»



آزمایش‌های کوچکی  
عبدالهادی عمرانی

# دارکوب تنوعا

● یک مقوای بردار و شکل یک دارکوب را روی آن نقاشی کن.  
● با قیچی، دو تکه را از نی نوشابه (حدود ۲-۳ سانتی‌متر) جدا کن و به جای پای دارکوب بچسبان.



● یک نخ به طول ۱ متر از داخل نی عبور بده و دو سر آن را بکش و صاف نگاه دار.

همین‌طور که دارکوب به نخ نوک می‌زند، حرکت می‌کند. سعی کن در این حرکت تغییر ایجاد کنی.

\* آیا طول نخ در سرعت حرکت تأثیر دارد؟

\* طول نی چه تأثیری دارد؟

\* مقدار کج شدن نخ در نوع حرکت،

چه اثری می‌گذارد؟



● مقوای را به این شکل تا کن و با قیچی قسمت‌های هاشور خورده را قیچی کن.





داستان

بهاره نیکخواه آزاد

تقدیم به همه‌ی مامان‌هایی که معلّم هستند.

# چای

مامان مهربانم هر وقت از سر کار می‌آید، قبل از اینکه حتی چادرش را از سرش بردارد، می‌رود سراغ سماور. دستش را می‌گذارد روی شکم سرد آن و یک آه کوتاه می‌کشد.





آن وقت، در سماور را برمی دارد و یک پارچ آب توی شکم آن سرازیر می کند، بعد آن را روشن می کند و منتظر می شود تا صدای قُل قُلش خانه را پر کند.

من هر روز همه‌ی این‌ها را از بین در نیمه‌باز اتاقم می بینم و دلم می خواهد یک بار، وقتی مامان مهربانم از سر کار می آید، اول از همه بیاید سراغ من و به جای آن که دستش را بگذارد روی شکم سرد سماور، روی سر تیغ تیغی من بگذارد. آن وقت من با موهای تازه در آمده‌ام کف دستش را قلقلک بدهم تا او از ته دل بخندد!

تازگی‌ها وقتی از مدرسه به خانه می رسم، قبل از اینکه حتی کوله پشتی‌ام را از روی شانه‌هایم بردارم، می روم سراغ سماور. شکم گنده‌اش را پُر از آب می کنم و می گویم:

«بجنب، الان مامان از راه می رسد!»

سماور، چراغ قرمز کوچکش که روشن می شود، خوش حال می شوم، انگار که راستی راستی حرفم را فهمیده! اول از توی دلش صداهای عجیب بیرون می آید! خُر خُر می کند، تَق تَق می کند و بعد آرام آرام قُل قُل می کند. حالا وقتی مامان از سر کار می آید، اصلاً نمی تواند دستش را به شکم سماور بچسباند. چون سماور داغ داغ است و بخار از لوله‌ی قوری بیرون می آید.

مامان حتی قبل از اینکه چادرش را از سرش بردارد، سرک می کشد توی اتاق من و می گوید: «گل پسر، این جایی؟»

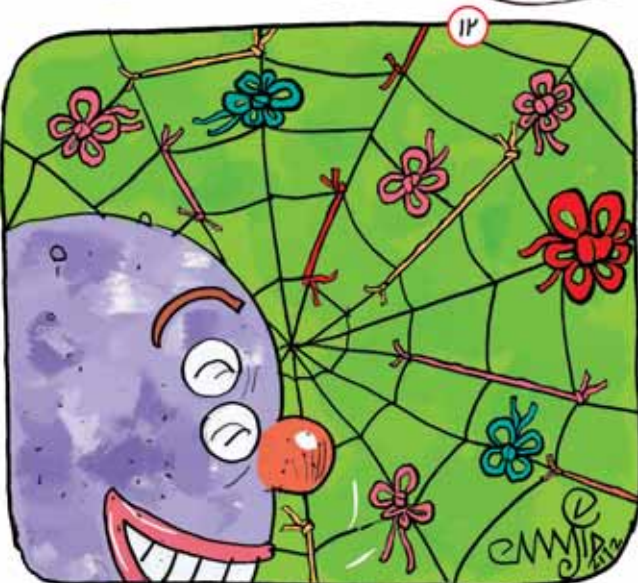
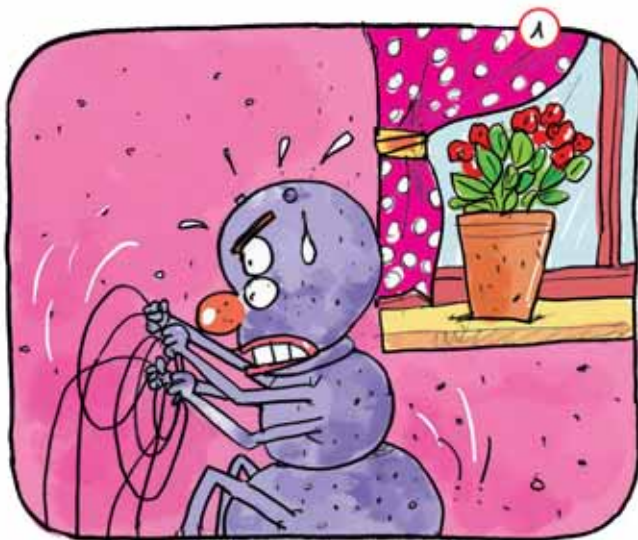
سرم را از روی دفتر بلند می کنم، می خندم و می دوم تا با کله‌ی تیغ تیغی‌ام، کف دستش را قلقلک بدهم!

# دار و تار

طاهره ایبد







# کدام راه بهتر است؟

عبدالهادی عمرانی

فکر کن در یک فروشگاه بزرگ و شلوغ، کاپشن یا کت خود را گم کرده‌ای.

۱. اول معلوم کن مشکل چیست؟

۲. چه راه‌حلی برای حل این مشکل به ذهنت می‌رسد؟

الف: .....

ب: .....

ج: .....

د: .....

ه: .....

۲. اگر راه حل الف را

انتخاب کنی، احتمالاً

چه پیش خواهد آمد؟

.....

.....



دیگر چه چیزی؟

برای راه‌حل‌های دیگر هم همین کار را انجام بده.

۴. با توجه به نتیجه هر راه‌حل، کدام راه را مناسب

می‌دانی؟

۵. اگر این راه نتیجه ندهد، کدام راه را انتخاب

می‌کنی؟

حالا یکی از مشکلات واقعی‌ات را این‌جا بنویس.

.....

چگونه می‌خواهی این مشکل را حل کنی؟

..... (از این نمونه استفاده کن)

۱. مشکل چیست؟

۲. چه راه‌هایی برای حل آن وجود دارد؟

.....

۳. هر راه چه نتیجه‌هایی دارد؟

.....

۴. با توجه به نتیجه‌ها، کدام راه بهتر است؟

.....

۵. اگر نشد ناامید نمی‌شوم و از

راه‌حل مناسب بعدی استفاده

می‌کنم. راه حل مناسب

بعدی این است:

.....

.....

.....





شعر

# موش شیری

امروز لگه‌ای شیر  
بر روی میز دیدم  
توی خیالم آن را  
یک موش ریز دیدم

دادم به موش شیری  
یک تکه از پنیرم  
می‌خواستم برایش  
یک لقمه هم بگیرم

او تازه داشت با من  
نان و پنیر می‌خورد  
مامان رسید و او را  
با دستمال خود برد



● کلر ژوبرت

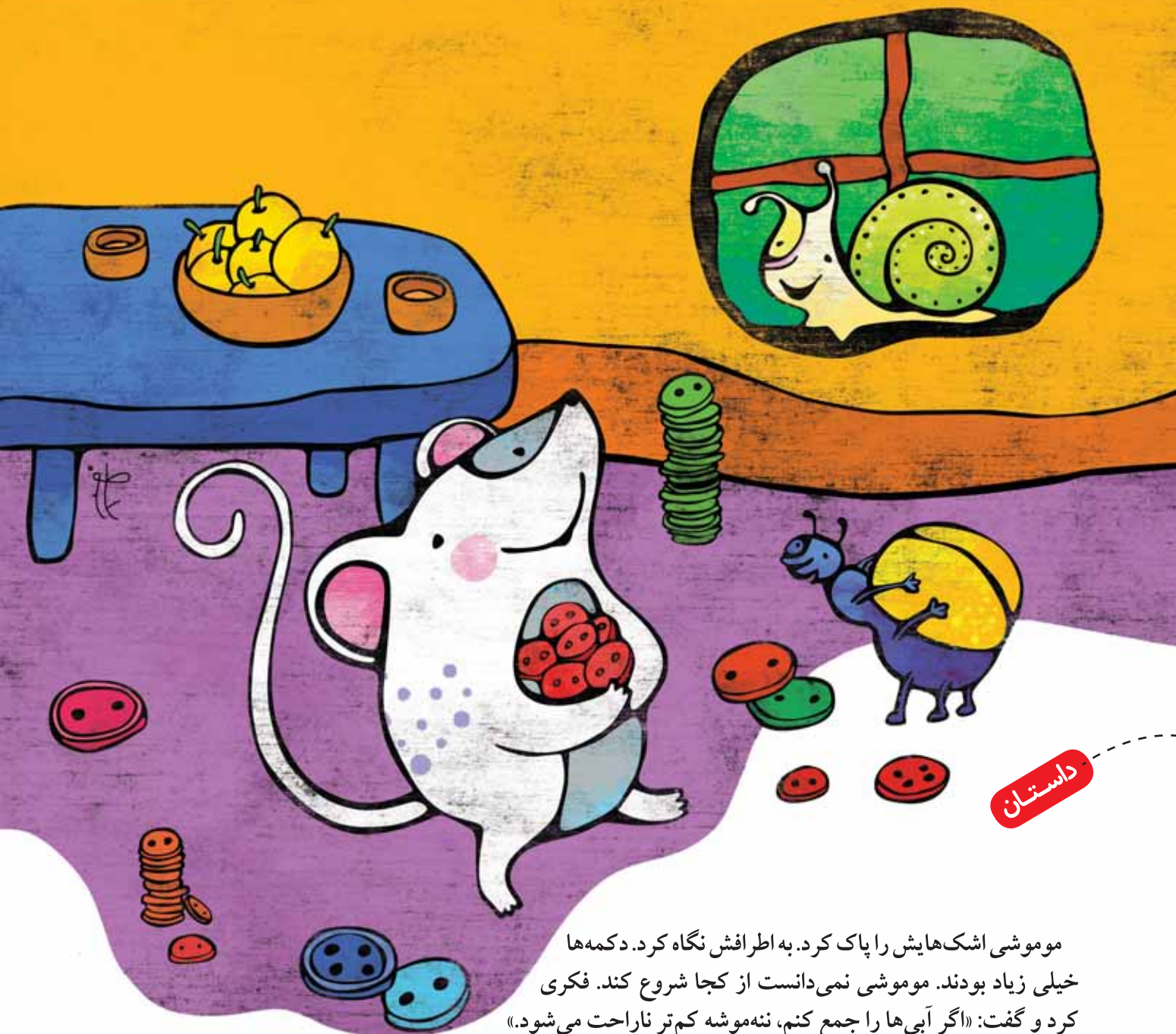
ننه موشه یک قوطی پُر از دکمه‌های رنگارنگ داشت. موموشی خیلی دوست داشت با آن بازی کند. ولی ننه موشه می‌گفت: «الآن نه. هر وقت بزرگ شدی و خودت توانستی دکمه‌ها را جمع کنی. من کم‌رم درد می‌کند، ننه‌جان!»

هر روز موموشی از ننه موشه می‌پرسید: «امروز بزرگ شده‌ام؟» ننه موشه عینک به چشم می‌زد و به موموشی نگاه می‌کرد. بعد سر تکان می‌داد و می‌گفت: «هنوز نه ننه‌جان!»

یک روز موموشی دیگر از او نپرسید. ننه موشه که از لانه بیرون رفت، موموشی بالای سه پایه پرید. دستش به قوطی دکمه‌ها رسید. ولی قوطی توی دستش جا نشد و روی زمین افتاد. دکمه‌ها کف لانه پخش شدند. موموشی فریاد کشید: «وای!»

بعد وسط دکمه‌ها نشست و به گریه افتاد. عنکبوت از آن بالا گفت: «اینکه غصّه ندارد. ببین چه قدر کوچکم و چه تار بزرگی تیندم، کم کم کم، کم کم کم. تو هم به جای گریه، کارت را کم کم بکن.»

حلزون از پنجره‌ی لانه گفت: «من را بگو که از صبح چه قدر راه رفتم، کم کم کم، کم کم کم.» مورچه با یک دانه‌ی گندم از کنار موموشی رد شد و گفت: «من را ببین که چه قدر دانه می‌برم، کم کم کم، کم کم کم.»



داستان

موموشی اشک‌هایش را پاک کرد. به اطرافش نگاه کرد. دکمه‌ها خیلی زیاد بودند. موموشی نمی‌دانست از کجا شروع کند. فکری کرد و گفت: «اگر آبی‌ها را جمع کنم، ننه‌موشه کم‌تر ناراحت می‌شود.» موموشی دکمه‌های آبی را جمع کرد. اول ریزه‌میزه‌ها، بعد کوچولوها، بعد بزرگ‌ترها. به کف لانه نگاه کرد و گفت: «حالا قرمزها را جمع می‌کنم.»

موموشی دکمه‌های قرمز را جمع کرد. اول روشن‌ترها، بعد پررنگ‌ترها. بعد دکمه‌های سبز را جمع کرد. اول دو سوراخی‌ها، بعد چهار سوراخی‌ها. موموشی کم‌کم همه‌ی دکمه‌ها را جمع کرد. بعد قوطی را بست و گذاشت آن بالا. کمی بعد ننه‌موشه آمد. موموشی به سویش دوید و با خوش حالی فریاد کشید: «من بزرگ شدم!» ننه‌موشه گفت: «صبر کن.»

عینک به چشم زد و به موموشی نگاه کرد. از بالا به پایین. آن وقت پشت سر موموشی، چند دکمه کف لانه دید. همه چیز را فهمید. سرش را محکم تکان داد و گفت: «بله، تو بزرگ شده‌ای!» بعد با تعجب پرسید: «چه طور این همه دکمه را جمع کردی ننه‌جان؟» موموشی خندید و گفت: «کم کم کم، کم کم کم.»



فاطمه رادپور

# شونخی با حیوانات

(عکس و نقاشی)

وسایل مورد نیاز: قیچی، چسب، کاغذ برای زمینه‌ی کار، وسایل نقاشی، کاغذهای رنگی، مجلات مختلف

یادت هست با استفاده از عکس‌ها و برش آن‌ها و ترکیب با هم، شکل‌های تازه و بامزه ساختیم؟ حالا می‌خواهیم نقاشی را هم به آن اضافه کنیم. برای انجام این کار می‌توانی از تصاویر مجلات استفاده کنی. عکس و نقاشی حیوانات مورد علاقه‌ات را جمع‌آوری کن. دور عکس‌ها را برش بده. سر و بدن آن‌ها را قیچی کن و در دو صفحه‌ی جداگانه بچسبان.





برای کامل کردن تصویر از روش نقاشی استفاده کن.  
می‌توانی بقیه‌ی آن را نقاشی کنی و یا از نقاشی‌های حاضر و  
آماده استفاده کنی.

عکس حیوان‌ها را روی صفحه بچسبان. به کمک رنگ آمیزی  
یا کلاژ کاغذ رنگی برای آن‌ها لباس درست کن. حالا بین  
خودت چه روش‌های دیگری می‌توانی پیشنهاد کنی؟



# جامد، مایع و گاز چه جالب!

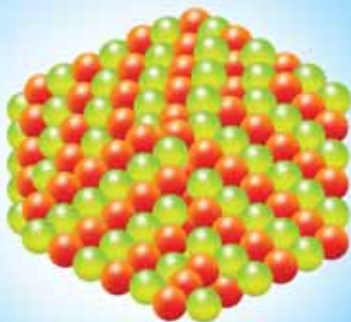
بیشتر مواد در سه شکل جامد، مایع و گاز وجود دارند. مولکول‌های مواد جامد به هم چسبیده‌اند. ولی در مواد مایع و گاز خیلی از هم جدا هستند.

## جامدها

مولکول‌های جامد، محکم به هم چسبیده‌اند و به اطراف حرکت نمی‌کنند. به همین خاطر بیشتر مواد جامد شکل ثابتی دارند.



شمش طلا یک جامد است.



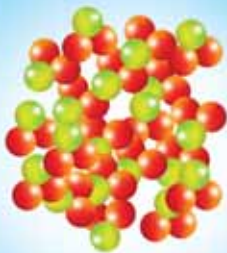
● مولکول‌های جامد خیلی محکم به هم چسبیده‌اند.

## مایع‌ها

مولکول‌های مایع، خیلی فشرده نیستند. آن‌ها به اطراف حرکت می‌کنند و به یکدیگر محکم نچسبیده‌اند. به همین خاطر جاری می‌شوند، می‌ریزند و می‌پاشند.



نوشیدنی‌ها مایع هستند. برای همین می‌توان آن‌ها را در ظرف سراریز کرد.



● مولکول‌های مایع به هم نچسبیده‌اند.

## گازها

مولکول‌های گاز، کلاً به هم نچسبیده‌اند و با سرعتی بالا به هر طرف حرکت می‌کنند. پس گازها می‌توانند خیلی سریع از جایی به جای دیگر منتقل شوند و فضایی را که در آن هستند پُر کنند.



گازها را نمی‌توان دید. ما فقط می‌توانیم این گاز را ببینیم؛ چون در حال سوختن است!



● مولکول‌های گاز کلاً به هم نمی‌چسبند.



## تولید گاز دی‌اکسید کربن

شما می‌توانید گاز دی‌اکسید کربن را بسازید و با آن یک بادکنک را باد کنید.

### □ مواد مورد نیاز:

شیشه خالی، جوش شیرین، سرکه، بادکنک، قاشق چایخوری



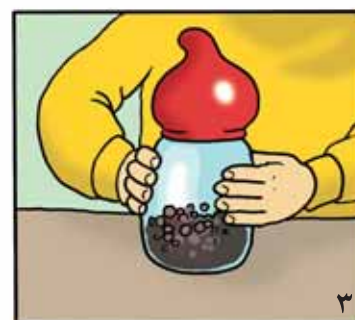
۱. تا نصف شیشه را از سرکه پر کنید. یک قاشق چایخوری جوش شیرین در آن بریزید.



۲. بادکنک را روی سر بطری قرار دهید. اجازه ندهید جوش شیرین از سر شیشه سر برود.

۳. خیلی سریع بادکنک باد می‌شود.

در اثر ترکیب سرکه و جوش شیرین و واکنش آن‌ها، حباب‌هایی تشکیل می‌شود. این حباب‌ها همان گاز دی‌اکسید کربن هستند که بادکنک را پر می‌کنند.



## سه شکل مواد

مواد در سه حالت جامد، مایع و گاز وجود دارند.

بعضی مواد مثل آب، به شکل‌های مختلف مایع، جامد و یا گاز در می‌آیند.

● در هوا آب به صورت بخار وجود دارد. وقتی سرد می‌شود، به شکل ابر و بعد به شکل باران در می‌آید.

● آب رودخانه‌ها و دریاها مایع هستند.

● کوه‌های یخی و یخچال‌ها، همان آب‌های یخزده هستند و جامدند.

\* با استفاده از دانشنامه‌ی کودکان

# لطیفه

لطفاً خم نکنید

شهرام شفیعی



## نشانه گیری

توی شهر بازی، بچه‌ای می‌خواست با تفنگ اسباب بازی، تیراندازی کند. پدرش گفت: «نه عزیزم... موقع نشانه‌گیری، باید یک چشمت را ببندی... اگر یک چشمت را ببندی، تیرت بهتر به هدف می‌خورد. بعدش یک جایزه می‌گیری.»  
می‌دانید بچه چه کار کرد؟... هر دو چشمش را بست تا دو تا جایزه بگیرد!



## هوایما

توی هوایما به مسافران ساندویچ دادند. اما ساندویچ‌ها خیلی کوچک بود.  
اولی گفت: «من سیر نشدم. چرا ساندویچش این قدر کوچک بود؟»  
دومی: «ندیده‌ای هوایما توی آسمان چه قدر کوچک می‌شود؟... خب ساندویچ‌هایش هم باید کوچک باشند دیگر!»



## ماهی قرمز

پنجاه سال بود که آقا هوشنگ یک ماهی زنده توی تَنگ آب داشت. دانشمندان، خیلی از این موضوع تعجب کردند. اما بعداً همه چیز را فهمیدند: آقا هوشنگ فکر کرده بود که هر روز باید ماهی را عوض کند، نه آب را!



### مداد

شایان از کیوان پرسید: «چرا مامانت مدادت را گذاشته لای ساندویچت؟!»

کیوان گفت: «من همیشه مدادم را گم می‌کنم. اما هیچ وقت ساندویچم را گم نمی‌کنم!»



### باران

اولی: «چرا ناراحتی؟»

دومی: «سه روز است منتظرم تا باران تمام شود. باید بروم به باغچه آب بدهم!»



### چای شیرین

مریض به دکتر گفت: «آقای دکتر، من هر وقت چای شیرین می‌خورم، چشمم درد می‌گیرد. باید چه کار کنم؟»  
دکتر گفت: «قاشق چای خوری را از توی لیوانت بردار!»

تصویرگر: لاله ضیایی

از این جا، از آن جا

# بزدانا

● بازنویسی: محمدرضا شمس

روزی یک بز و یک سگ و یک گوساله و یک بره فرار کردند و به جنگل رفتند. حسابی خوردند و خوب خوابیدند و چاق و چله شدند.

شبی دور هم نشسته بودند و از این و آن در صحبت می کردند که یک روشنایی از دور دیدند. بز گفت: «ای کاش می شد ما هم آتشی روشن کنیم!» دیگران گفتند: «اینکه کار سختی نیست». و سگ و گوساله و بره رفتند دنبال چوب.

بره رفت و رفت تا به نزدیک روشنایی رسید. ناگهان چشمش به دوازده تا گرگ افتاد که خودشان را گرم می کردند. ترسید. سلام کرد. گرگ ها گفتند: «سلام بره ی قشنگ! تو کجا این جا کجا؟»

بره ترسان و لرزان گفت: «آمدم از شما آتش بگیرم.» گرگ ها گفتند: «حالا بیا خستگی در کن...» بره رفت و نشست. یکی از گرگ ها گفت: «معطل چی هستیم؟ بخوریمش دیگر!»

بقیه گفتند: «صبر کن، الان یکی یکی از راه می رسند.» بز هر چه صبر کرد، بره نیامد. گوساله را فرستاد دنبالش. گوساله رفت تا به گرگ ها رسید. خیلی ترسید؛ اما به روی خودش نیامد و به بره تشر زد: «آمدی این جا چه کار! آتش بیاوری یا با این آقایان بنشین و حرف بزنی؟ زود پاشو برویم. وقت تنگ است و بز عصبانی می شود.»

گرگ ها گفتند: «حالا بیا کمی بنشین خستگی در کن.» گوساله هم از ترس چیزی نگفت و کنار بره نشست.

بز این بار سگ را فرستاد دنبالشان. سگ فوری راه افتاد. رفت و رفت تا به گرگ‌ها رسید. دید ای داد بی داد! دوازده تا گرگ، برّه و گوساله را دوره کرده‌اند. از ترس لرزید؛ اما به روی خود نیاورد و فریاد زد: «آهای با شما هستم! چرا این‌جا نشسته‌اید؟ حیا نمی‌کنید؟ بز منتظر شماست. زود باشید راه بیفتید.»

گرگ‌ها گفتند: «بی خودی عصبانی نشو. این بیچاره‌ها گناهی ندارند. حالا تو هم بیا کمی بنشین و خستگی در کن...» سگ هم از ترس، چیزی نگفت و رفت نشست کنار بقیّه. بز وقتی که دید از سگ هم خبری نشد، خودش بلند شد و راه افتاد. سر راه، لاشه‌ی گرگی را پیدا کرد. شاخ محکمی به لاشه زد و آن را روی سرش بلند کرد. همین‌طوری رفت تا نزدیک روشنایی رسید، دید دوازده تا گرگ رفیق‌هایش را دوره کرده‌اند و آب از لب و لوجه‌هایشان سرازیر است.

بز که دید راه فرار ندارد، فکری کرد و با صدای بلند به گرگ‌ها گفت: «خوب جایی گیرتان آوردم، پدرتان بیست گرگ به من بدهکار بود. هفت تایش را خورده‌ام، یکی هم سر شاخ‌هایم است، شما را هم که بخورم درست می‌شود. آهای سگ مواظب باش فرار نکنند.»

گرگ‌ها تا این حرف را شنیدند، دو پا داشتند، دو پای دیگر هم قرض کردند و پا به فرار گذاشتند.

وقتی گرگ‌ها کاملاً از آن‌ها دور شدند، بز و دوستانش برگشتند. بز گفت: «گرگ‌ها امشب دوباره برمی‌گردند. بیاید بالای آن درخت سنجد قایم بشویم.»

همگی به طرف درخت رفتند. اول از همه بز بالا رفت و روی بالاترین شاخه نشست. سگ زیر پای او و برّه زیر پای سگ نشست. گوساله هرچه کرد نتوانست از درخت بالا برود و آخرش زورکی خودش را به شاخه‌ای بند کرد.

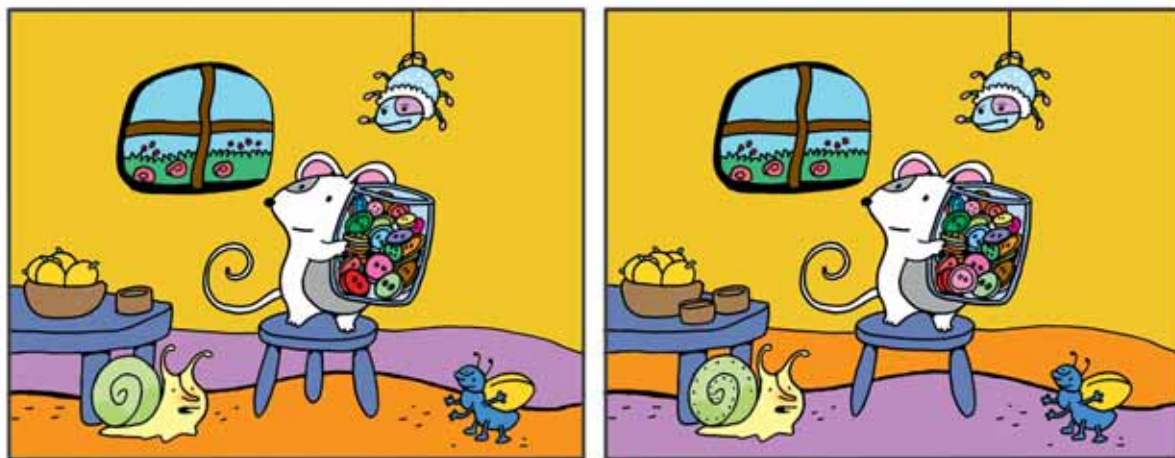
گرگ‌ها پس از مدّتی دویدن، ایستادند. یکیشان گفت: «یعنی چه؟ کی تا حالا شنیده که گرگ از بز بترسد؟ باید برگردیم و حسابشان را برسیم.»

همه‌ی گرگ‌ها حرف او را قبول کردند و برگشتند؛ اما هرچه گشتند نتوانستند بز و دوستانش را پیدا کنند. نشستند پای درخت سنجد تا مشورتی بکنند که یک‌دفعه گوساله لرزید و افتاد روی گرگ‌ها. بز تا دید کار دارد خراب می‌شود، داد زد: «گوساله‌جان! جلوییشان را بگیر. نگذار فرار کنند.»

گرگ‌ها باز پا گذاشتند به فرار. رفتند و دیگر برنگشتند. بز و دوستانش هم به‌خوبی و خوشی با هم زندگی کردند...



قبل از انجام این سرگرمی، داستان «کم کم کم» را بخوان.  
**سرگرمی**  
 شیوا حریری

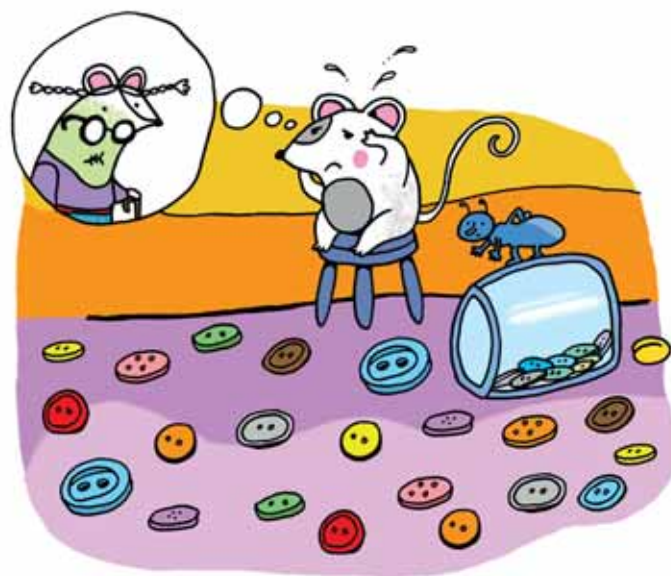
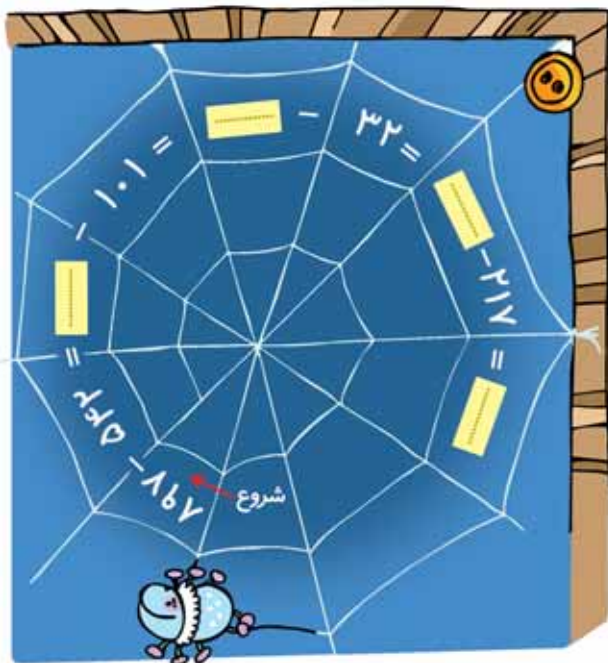


### قوطی دکمه‌ها

قوطی دکمه‌ها در دست موموشی است. اما بین این دو تصویر هفت تفاوت وجود دارد. آن‌ها را پیدا کن.

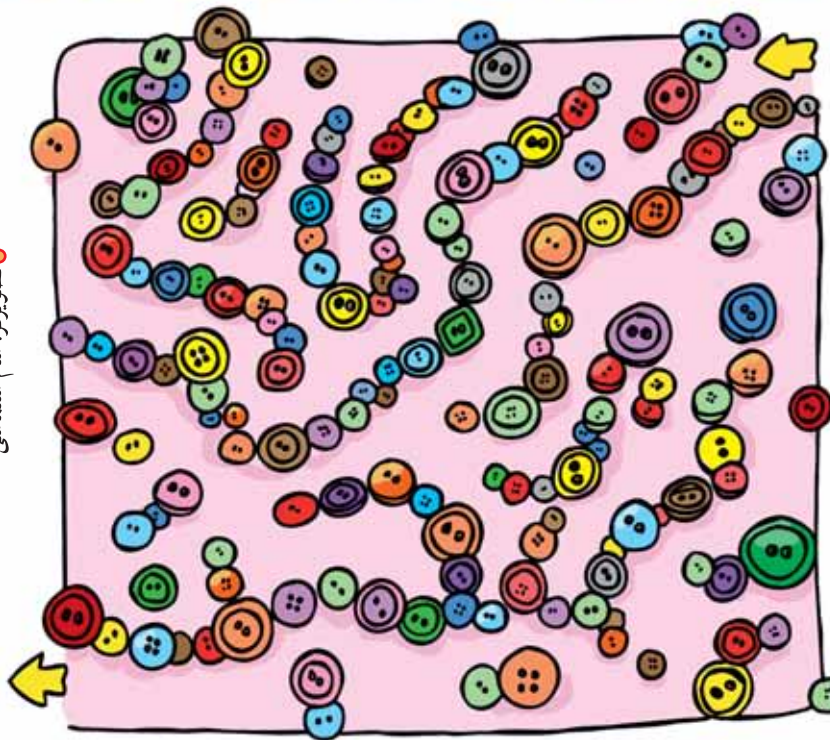
### تار بزرگ عنکبوت

عنکبوت کم کم کم برای خودش تار تنیده. می‌خواهی بدانی چند ساعت طول کشیده؟ پس اعمال ریاضی زیر را انجام بده.



### دکمه‌های جفت و تک

وای! دکمه‌های ننه‌موشی تو اتاق پخش شده. همه‌ی این دکمه‌ها جفت هستند و فقط سه تا از آن‌ها تک است. آن سه تا را پیدا کن.



## راه مورچه

مورچه باید راهش را از بین دکمه‌ها پیدا کند تا گندم را به لانه‌اش برساند. راه را به مورچه نشان بده.



## پیام‌های رسیده

○ **اردبیل:** ثمن شرافتخواه ○ **اردستان:** زهرا صنعتی  
 اردستانی ○ **اسفراین:** نگار نادری / کیانا عفتی ○ **اسلامشهر:**  
 مینا عابدینی ○ **اصفهان:** کیانا قدیریان ○ **آق‌قلا:** ابوبکر ساعی  
 ○ **اهواز:** محبوبه صولتی ○ **بندر دیلم:** مریم علی مرادی ○ **تهران:**  
 سوگل گیتی‌نورد / شمیم قاسمی / سبحان خمسه / مهدی رضازاده /  
 علی علیقلیان / عسل اسماعیلی / سیده آتنا علیخانی / مهدی ترابی / مهدیه  
 کریمی / محدثه قربان کریمی / رومینا افضلی / لعیا اکبرنژاد / زهرا یزدانی /  
 پرینان پنجه‌شاهی / پارسا شیزاد ○ **خوزستان:** مریم مرادی فرد ○ **زنجان:**  
 زهرا امیری ○ **دامغان:** سید مهدی مشکات ○ **سنقر (کرمانشاه):**  
 کوثر صمدی ○ **شاهین‌شهر اصفهان:** ندا علیمرادی ○ **شیراز:** ندا  
 منفرد ○ **کرمان:** ماشاءالله کریم‌زاده ○ **کرمانشاه:** (شهرستان روان‌سر)  
 بچه‌های دبستان دخترانه حضرت مریم (س) / پرینان محبتی ○ **کنگاور**  
**(کرمانشاه):** سروش صفری ○ **نیک‌آباد:** علی چاوشی ○ **همدان:** علی  
 نیازی / ملیکا نادی ○ **یزد:** محمد جعفرزاده ○ **؟:** سیدعلی حسینی نیک  
 / آناهیتا فتاحی

## هر وقت خواستی پیام بگذار

می‌دانی که ما همیشه آماده‌ی شنیدن حرف‌های قشنگ و  
 پیشنهادهای خوب تو هستیم. برای همین می‌توانی هر وقت که  
 خواستی، با شماره‌ی ۰۲۱-۸۸۳۰۱۴۸۲ تماس بگیری.



علی دهقان، کلاس دوّم از تهران



نیکی بیدار مغز، کلاس دوّم از تهران

شعر  
طیبه شامانی

## دو خواهر

وقتی که سرما می خورم  
اصلاً ندارم اشتها  
فرقی ندارد بوی نان  
با بوی آتش و پیتزا

وقتی مریض است این دماغ  
چیزی نمی خواهد شکم  
من مطمئنم این دو تا  
هستند خواهرهای هم

تصویرگر: سحر حفگو

